

سه قطره خون

« دیروز بود که اطاقم را جدا کردند، آیا همان طوری که ناظم وعده داد من حالا بکلی معالجه شده ام و هفته دیگر آزاد خواهم شد؟ آیا ناخوش بوده ام؟ یکسال است، در تمام این مدت هر چه التماس می کردم کاغذ و قلم می خواستم به من نمی دادند. همیشه پیش خودم گمان می کردم هر ساعتی که قلم و کاغذ به دستم بیفتد چقدر چیزها که خواهم نوشت... ولی دیروز بدون این که خواسته باشم کاغذ و قلم را برایم آوردند. چیزی که آن قدر آرزو می کردم، چیزی که آن قدر انتظارش را داشتم...! اما چه فایده - از دیروز تا حالا هر چه فکر می کنم چیزی ندارم که بنویسم. مثل این است که کسی دست مرا می گیرد یا بازویم بی حس می شود. حالا که دقت می کنم مابین خط های درهم و برهمی که روی کاغذ کشیده ام تنها چیزی که خوانده می شود این است « سه قطره خون »

. . . .

« آسمان لاجوردی، باغچه سبز و گل های روی تپه باز شده، نسیم آرامی بوی گل ها را تا این جا می آورد. ولی چه فائده؟ من دیگر از چیزی نمی توانم کیف بکنم، همه این ها برای شاعرها و بچه ها و کسانی که تا آخر عمر شان بچه می مانند خوبست - یک سال است که این جا هستم، شب ها تا صبح از صدای گربه بیدارم، این ناله های ترسناک، این حنجره خراشیده که جانم را به لب رسانیده، صبح هم هنوز چشممان باز نشده که انژکسیون بی کردار...! چه روزهای دراز و ساعت های ترسناکی که این جا گذرانیده ام، با پیراهن و شلوار زرد روزهای تابستان در زیر زمین دور هم جمع می شویم و در زمستان کنار باغچه جلو آفتاب می نشینیم، یک سال است که میان این مردمان عجیب و غریب زندگی می کنم. هیچ و جه اشتراکی بین ما نیست، من از زمین تا آسمان

با آن ها فرق دارم - ولی ناله ها ، سکوت ، فحش ها ، گریه ها و خنده های این آدم ها همیشه خواب مرا پر از کابوس خواهد کرد.

• • • • •

« هنوز یک ساعت دیگر مانده تا شامان را بخوریم ، از همان خوراک های چایی : آش ماست ، شیر برنج ، چلو ، نان و پنیر ، آن هم به قدر بخور و نمیر ، - حسن همه آرزویش این است یک دیگ اشکنه را با چهار تا نان سنگک بخورد ، وقت مرخصی او که برسد عوض کاغذ و قلم باید برایش دیگ اشکنه بیاورند . او هم یکی از آدم های خوشبخت این جاست . با آن قد کوتاه ، خنده احمقانه ، گردن کلفت ، سر طاس و دست های کمخته بسته برای ناوه کشی آفریده شده ، همه ذرات تنش گواهی می دهند و آن نگاه احمقانه او هم جار می زند که برای ناوه کشی آفریده شده . اگر محمد علی آن جا سر نهار و شام نمی ایستاد حسن همه ماها را به خدا رسانیده بود . ولی خود محمد علی هم مثل مردمان این دنیا است ، چون این جا را هر چه می خواهند بگویند ولی یک دنیای دیگر است ورای دنیای مردمان معمولی . یک دکتر داریم که قدرتی خدا چیزی سرش نمی شود . من اگر به جای او بودم یک شب توی شام همه زهر می ریختم می دادم بخورند ، آن وقت صبح توی باغ می ایستادم دستم را به کمر می زدم ، مرده ها را که می بردند تماشا می کردم - اول که مرا این جا آوردند همین وسواس را داشتم که مبادا به من زهر بخورانند . دست به شام و نهار نمی زدم تا این که محمد علی از آن می چشید ، آن وقت می خوردم . شب ها هراسان از خواب می پریدم ، به خیالم که آمده اند مرا بکشند . همه این ها چقدر دور و محو شده ...! همیشه همان آدم ها ، همان خوراک ها ، همان اطاق آبی که تا کمر کش آن کبود است .

« دو ماه پیش بود یک دیوانه را در آن زندان پائین حیاط انداخته بودند ، با تیله شکسته شکم خودش را پاره کرد ، روده هایش را بیرون کشیده بود با آن ها بازی می کرد . می گفتند او قصاب بوده ، به شکم پاره کردن عادت داشته .

اما آن یکی دیگر که با ناخن چشم خودش را ترکانیده بود ، دستهایش را از پشت بسته بودند . فریاد می کشید و خون به چشمش خشک شده بود . من می دانم همهٔ این ها زیر سر ناظم است .»

« مردمان این جا همه هم این طور نیستند . خیلی از آن ها اگر معالجه بشوند و مرخص بشوند بدبخت خواهند شد . مثلاً این صغرا سلطان که در زنانه است ، دو سه بار می خواست بگریزد ، او را گرفتند . پیرزن است اما صورتش را گچ دیوار می مالد و گل شمعدانی هم سر خابش است . خودش را دختر چهارده ساله می داند ، اگر معالجه بشود و در آینه نگاه بکند سگته خواهد کرد . بدتر از همه تقی خودمان است که می خواست دنیا را زیر و رو بکند و با آن که عقیده اش این است که زن باعث بدبختی مردم شده و برای اصلاح دنیا هر چه زن است باید کشت ، عاشق همین صغرا سلطان شده بود .

« همهٔ این ها زیر سر ناظم خودمان است . او دست تمام دیوانه ها را از پشت بسته ، همیشه با آن دماغ بزرگ و چشم های کوچک به شکل وافوری ها ته باغ زیر درخت کاج قدم می زند . گاهی خم می شود پائین درخت را نگاه می کند ، هر که او را به بیند می گوید چه آدم بی آزار بیچاره ای که گیر یک دسته دیوانه افتاده . اما من او را می شناسم . من می دانم آن جا زیر درخت سه قطره خون روی زمین چکیده . یک قفس جلو پنجره اش آویزان است ، قفس خالی است ، چون گربه قناریش را گرفت ، ولی او قفس را گذاشته تا گربه ها به هوای قفس بیایند و آن ها را بکشد .

« دیروز بود دنبال یک گربهٔ گل باقالی کرد ، همین که حیوان از درخت کاج جلو پنجره اش بالا رفت ، به قراول دم در گفت حیوان را با تیر بزند . این سه قطره خون مال گربه است ، ولی از خودش که پیرسند می گوید مال مرغ حق است .

« از همهٔ این ها غریب تر رفیق و همسایه ام عباس است ، دو هفته نیست که او را آورده اند ، با من خیلی گرم گرفته ، خودش را پیغمبر و شاعر می داند . می

گوید که هر کاری ، بخصوص پیغمبری ، بسته به بخت و طالع است . هر کسی پیشانی‌ش بلند باشد ، اگر چیزی هم بارش نباشد ، کارش می‌گیرد و اگر علامهٔ دهر باشد و پیشانی نداشته باشد به روز او می‌افتد . عباس خودش را تارزن ماهری هم می‌داند . روی یک تخته سیم کشیده به خیال خودش تار درست کرده و یک شعر هم گفته که روزی هشت بار برایم می‌خواند . گویا برای همین شعر او را به این جا آورده اند ، شعر یا تصنیف غریبی گفته :

« دریغا که که بار دگر شام شد ،

« سراپای گیتی سیه فام شد ،

« همه خلق را گاه آرام شد ،

« مگر من ، که رنج و غم شد فزون .

« جهان را نباشد خوشی در مزاج ،

« بجز مرگ نبود غم را علاج ،

« ولیکن در آن گوشه در پای کاج ،

« چکیده است بر خاک سه قطره خون »

دیروز بود در باغ قدم می‌زدیم . عباس همین شعر را می‌خواند ، یک زن و یک مرد و یک دختر جوان به دیدن او آمدند . تا حالا پنج مرتبه است که می‌آیند . من آن‌ها را دیده بودم و می‌شناختم ، دختر جوان یک دسته گل آورده بود . آن دختر به من می‌خندید ، پیدا بود که مرا دوست دارد ، اصلاً به هوای من آمده بود ، صورت آبله روی عباس که قشنگ نیست ، اما آن زن که با دکتر حرف می‌زد من دیدم عباس دختر جوان را کنار کشید و ماچ کرد .

• • • •

« تا کنون نه کسی به دیدن من آمده و نه برایم گل آورده اند ، یک سال است . آخرین بار سیاوش بود که به دیدنم آمد ، سیاوش بهترین رفیق من بود . ما با هم همسایه بودیم ، هر روز با هم به دارالفنون می‌رفتیم و با هم بر می‌گشتیم و درس‌هایمان را با هم مذاکره می‌کردیم و در موقع تفریح من به سیاوش تار

مشق می دادم . رخساره دختر عموی سیاوش هم که نامزد من بود اغلب در مجلس ما می آمد . سیاوش خیال داشت خواهر رخساره را بگیرد . اتفاقاً یک ماه پیش از عقد کنانش زد و سیاوش ناخوش شد . من دو سه بار به احوال پرسیش رفتم ولی گفتند که حکیم قدغن کرده که با او حرف بزنند . هرچه اصرار کردم همین جواب را دادند . من هم پاپی نشدم .

« خوب یادم است ، نزدیک امتحان بود ، یک روز غروب که به خانه برگشتم ، کتاب هایم را با چند تا جزوهٔ مدرسه روی میز ریختم . همین که آمدم لباسم را عوض بکنم صدای خالی شدن تیر آمد . صدای آن به قدری نزدیک بود که مرا متوحش کرد ، چون خانهٔ ما پشت خندق بود و شنیده بودم که در نزدیکی ما دزد زده است . ششلول را از توی کتو میز برداشتم و آمدم در حیاط ، گوش به زنگ ایستادم ، بعد از پلکان روی بام رفتم ولی چیزی به نظرم نرسید . وقتی که بر می گشتم از آن بالا در خانهٔ سیاوش نگاه کردم ، دیدم سیاوش با پیراهن و زیر شلواری میان حیاط ایستاده . من با تعجب گفتم :

« سیاوش تو هستی ؟ »

او مرا شناخت و گفت :

« بیا تو کسی خانه مان نیست . »

« صدای تیر را شنیدی ؟ »

انگشت به لبش گذاشت و با سرش اشاره کرد که بیا ، و من هم با شتاب پائین رفتم و در خانه شان را زدم . خودش آمد در را روی من باز کرد . همین طور که سرش پائین بود و به زمین نگاه می کرد پرسید :

« تو چرا به دیدن من نیامدی ؟ »

« من دو سه بار به احوال پرسیت آمدم ولی گفتند که دکتر اجازه نمی دهد . »

« گمان می کنند که من ناخوشم ، ولی اشتباه می کنند . »

دوباره پرسیدم :

« این صدای تیر را شنیدی ؟ »

« بدون این که جواب بدهد ، دست مرا گرفت و برد پای درخت کاج و چیزی را نشان داد . من از نزدیک نگاه کردم ، سه چکه خون تازه روی زمین چکیده بود .

« بعد مرا برد در اطاق خودش ، همه درها را بست ، روی صندلی نشستم ، چراغ را روشن کرد و آمد روی صندلی مقابل من کنار میز نشست . اطاق او ساده ، آبی رنگ و تا کمر کش دیوار کبود بود . کنار اطاق یک تار گذاشته بود . چند جلد کتاب و جزوه مدرسه هم روی میز ریخته بود . بعد سیاوش دست کرد از کشو میز یک ششلول در آورد به من نشان داد . از آن ششلول های قدیمی دسته صدفی بود ، آن را در جیب شلوارش گذاشت و گفت :

« من یک گربه ماده داشتم ، اسمش نازی بود . شاید آن را دیده بودی ، از این گربه های معمولی گل باقالی بود . با دوتا چشم درشت مثل چشم های سرمه کشیده . روی پشتش نقش و نگارهای مرتب بود ، مثل اینکه روی کاغذ آب خشک کن فولادی جوهر ریخته باشند و بعد آن را از میان تا کرده باشند . روزها که از مدرسه برمی گشتم نازی جلوم می دوید ، میو میو می کرد ، خودش را به من می مالید . وقتی که می نشستم از سرو کولم بالا می رفت ، پوزه اش را به صورتم می زد ، با زبان زبرش پیشانیم را می لیسید و اصرار داشت که او را بیوسم . گویا گربه ماده مکارتر و مهربان تر و حساس تر از گربه نر است . نازی از من گذشته با آشپز میانه اش از همه بهتر بود ، چون خوراک ها از پیش او در می آمد ، ولی از گیس سفید خانه ، که کیابیا بود و نماز می خواند و از موی گربه پرهیز می کرد ، دوری می جست . لابد نازی پیش خودش خیال می کرد که آدم ها زرنگ تر از گربه ها هستند و همه خوراکی های خوشمزه و جاهای گرم و نرم را برای خودش احتکار کرده اند و گربه ها باید آن قدر چاپلوسی بکنند و تملق بگویند تا بتوانند با آن ها شرکت بکنند .

« تنها وقتی احساسات طبیعی نازی بیدار می شد و به جوش می آمد که سر خروس خون آلودی به چنگش می افتاد و او را به یک جانور درنده تبدیل می

کرد . چشم های او درشت تر می شد و برق میزد ، چنگال هایش از توی غلاف در می آمد و هر کس را که به او نزدیک می شد با خرخرهای طولانی تهدید می کرد . بعد مثل چیزی که خودش را فریب بدهد ، بازی در می آورد . چون با همه قوه تصور خودش کله خروس را جانور زنده گمان می کرد ، دست زیر آن میزد ، براق می شد ، خودش را پنهان می کرد ، در کمین می نشست ، دوباره حمله می کرد و تمام زبردستی و چالاکی نژاد خودش را با جست و خیز و جنگ و گریز های پی در پی آشکار می نمود . بعد از آن که از نمایش خسته می شد ، کله خونالود را با اشتهای هر چه تمام تر می خورد و تا چند دقیقه بعد دنبال باقی آن می گشت و تا یکی دو ساعت تمدن مصنوعی خودش را فراموش می کرد ، نه نزدیک کسی می آمد ، نه ناز می کرد و نه تملق می گفت .

« در همان حالی که نازی اظهار دوستی می کرد ، وحشی و تودار بود و اسرار زندگی خودش را فاش نمی کرد . خانه ما را مال خودش می دانست ، و اگر گربه غریبه گذارش به آنجا می افتاد ، به خصوص اگر ماده بود مدت ها صدای فیف ، تغیر و ناله های دنباله دار شنیده می شد . صدائی که نازی برای خبر کردن نهار می داد با صدای موقع لوس شدنش فرق داشت . نعره ای که از گرسنگی می کشید با فریادهایی که در کشمکش ها می زد و مرنو مرنوئی که موقع مستیش راه می انداخت همه با هم توفیر داشت و آهنگ آن ها تغییر می کرد : اولی فریاد جگر خراش ، دومی فریاد از روی بغض و کینه ، سومی یک ناله دردناک بود که از روی احتیاج طبیعت می کشید ، تا بسوی جفت خودش برود . ولی نگاه های نازی از همه چیز پر معنی تر بود و گاهی احساسات آدمی را نشان می داد ، به طوری که انسان بی اختیار از خودش می پرسید : در پس این کله پشم آلود ، پشت این چشم های سبز مرموز چه فکری و چه احساساتی موج می زد !

« پارسال بهار بود که آن پیش آمد هولناک رخ داد . می دانی در این موسم همه جانوران مست می شوند و به تک و دو می افتند ، مثل این است که باد

بهاری یک شور دیوانگی در همه جنبندگان می دمد. نازی ما هم برای اولین بار شور عشق به کله اش زد و با لرزه ای که همه تن او را به تکان می انداخت، ناله های غم انگیز می کشید. گربه های نر ناله هایش را شنیدند و از اطراف او را استقبال کردند. پس از جنگ ها و کشمکش ها نازی یکی از آن ها را که از همه پر زورتر و صدایش رساتر بود به همسری خودش انتخاب کرد. در عشق ورزی جانوران بوی مخصوص آن ها خیلی اهمیت دارد برای همین است که گربه های لوس خانگی و پاکیزه در نزد ماده خودشان جلوه ای ندارند. برعکس گربه های روی تیغه دیوارها، گربه های دزد لاغر ولگرد و گرسنه که پوست آن ها بوی اصلی نژادشان را می دهد طرف توجه ماده خودشان هستند. روزها و به خصوص تمام شب را نازی و جفتش عشق خودشان را به آواز بلند می خواندند. تن نرم و نازک نازی کش و واکش می آمد، در صورتی که تن دیگری مانند کمان خمیده می شد و ناله های شادی می کردند. تا سفیده صبح این کار مداومت داشت. آن وقت نازی با موهای ژولیده، خسته و کوفته اما خوشبخت وارد اطاق می شد.

« شب ها از دست عشق بازی نازی خوابم نمی برد. آخرش از جا در رفتم، یک روز جلو همین پنجره کار می کردم، عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه می خرامیدند. من با همین ششلول که دیدی، در سه قدمی نشان رفتم. ششلول خالی شد و گلوله به جفت نازی گرفت. گویا کمرش شکست، یک جست بلند برداشت و بدون این که صدا بدهد یا ناله بکشد از دالان گریخت و جلو چینه دیوار باغ افتاد و مرد.

« تمام خط سیر او چکه های خون چکیده بود. نازی مدتی دنبال او گشت تا رد پایش را پیدا کرد، خونش را بوئیده و راست سر کشته او رفت. دو شب و دو روز پای مرده او کشیک داد. گاهی با دستش او را لمس می کرد، مثل این که به او می گفت: « بیدار شو، اول بهار است. چرا هنگام عشق بازی خوابیدی، چرا تکان نمی خوری؟ پاشو، پاشو!» چون نازی مردن سرش نمی شد و نمی دانست که عاشقش مرده است.

« فردای آن روز نازی با نعش جفتش گم شد . هر جا را گشتم ، از هر کس سراغ او را گرفتم بیهوده بود . آیا نازی از من قهر کرد ، آیا مرد ، آیا پی عشق بازی خودش رفت ، پس مرده آن دیگری چه شد ؟

« یک شب صدای مرنو مرنو همان گربه نر را شنیدم ، تا صبح ونگ زد ، شب بعد هم به هم چنین ، ولی صبح صدایش می برید . شب سوم باز ششلول را برداشتم و سر هوائی به همین درخت کاج جلو پنجره ام خالی کردم . چون برق چشم هایش در تاریکی پیدا بود . ناله طولی کشید و صدایش برید . صبح پائین درخت سه قطره خون چکیده بود . از آن شب تا حالا هر شب می آید و با همان صدا ناله می کشد . آن های دیگر خوابشان سنگین است نمی شنوند . هر چه به آن ها می گویم به من می خندند ولی من می دانم ، مطمئنم که این صدای همان گربه است که کشته ام . از آن شب تا کنون خواب به چشم نیامده ، هر جا می روم ، هر اطاقی می خوابم ، تمام شب این گربه بی انصاف با حنجره ترس ناکش ناله می کشد و جفت خودش را صدا می زند .

امروز که خانه خلوت بود آمدم همان جائی که گربه هر شب می نشیند و فریاد می زند نشانه رفتم ، چون از برق چشم هایش در تاریکی می دانستم که کجا می نشیند . تیر که خالی شد صدای ناله گربه را شنیدم و سه قطره خون از آن بالا چکید . تو که به چشم خودت دیدی ، تو که شاهد من هستی؟

« در این وقت در اطاق باز شد رخساره و مادرش وارد شدند . رخساره یک دسته گل در دست داشت . من بلند شدم سلام کردم ولی سیاوش با لبخند گفت :

« البته آقا میرزا احمد خان را شما بهتر از من می شناسید ، لازم به معرفی نیست ، ایشان شهادت می دهند که سه قطره خون را بچشم خودشان در پای درخت کاج دیده اند .

« بله من دیده ام . »

« ولی سیاوش جلو آمد قه قه خندید ، دست کرد از جیبم ششلول مرا در آورد
روی میز گذاشت و گفت:

« می دانید میرزا احمدخان نه فقط خوب تار می زند و خوب شعر می گوید ،
بلکه شکارچی قابلی هم هست ، خیلی خوب نشان می زند .
« بعد به من اشاره کرد ، من هم بلند شدم و گفتم :

« بله امروز عصر آدمم که جزوه مدرسه از سیاوش بگیرم ، برای تفریح مدتی
به درخت کاج نشانه زدیم ، ولی آن سه قطره خون مال گربه نیست مال مرغ حق
است . می دانید که مرغ حق سه گندم از مال صغیر خورده و هر شب آن قدر
نال می کشد تا سه قطره خون از گلویش بچکد ، و یا این که گربه ای قناری
همسایه را گرفته بوده و او را با تیر زده اند و از این جا گذشته است . حالا صبر
کنید تصنیف تازه ای که در آورده ام بخوانم ، تار را برداشتم و آواز را با ساز
جور کرده این اشعار را خواندم :

« دریغا که بار دگر شام شد ،

« سرا پای گیتی سیه فام شد ،

« همه خلق را گاه آرام شد ،

« مگر من ، که رنج و غم شد فزون .

« جهان را نباشد خوشی در مزاج ،

« بجز مرگ نبود غم را علاج ،

« ولیکن در آن گوشه در پای کاج ،

« چکیده است بر خاک سه قطره خون .»

« به این جا که رسید مادر رخساره با تغییر از اطاق بیرون رفت ، رخساره
ابروهایش را بالا کشید و گفت : « این دیوانه است .» بعد دست سیاوش را گرفت
و هر دو قه قه خندیدند و از در بیرون رفتند و در را به رویم بستند .

« در حیاط که رسیدند زیر فانوس من از پشت شیشه پنجره آن ها را دیدم که

یک دیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند .»

<http://sadegh-khan-hedayat.com>